

## سخن مترجم

نوشتن از شرم

قرار بر این بود به رسم مجموعه‌های جستار روایی که تا به حال به همت نشر اطراف منتشر شده، چند کلمه‌ای با عنوان مقدمه‌ی مترجم با خواننده‌ای که شما باشید در میان بگذارم. یکی از اهداف اصلی مقدمه‌ی کذایی این بود که نویسنده‌ی این جستارها، جاناتان فرنزن، را معرفی کرده و اطلاعاتی درباره‌ی سبک و سیاق نشر غیرداستانی او به دست بدهد. این قصد پابرجا بود تا این‌که به مقدمه‌ای که خود فرنزن برای کتاب بهترین جستارهای آمریکایی ۲۰۱۶ نوشته است، برخوردیم. سری بهترین جستارهای آمریکایی از سال ۱۹۸۶ به سردبیری رابرت آتون منتشر می‌شود و هر سال یکی از جستارنویسان برجسته‌ی آمریکایی، به عنوان دبیر مهمان، گزینش نهایی بهترین‌های آن سال را بر عهده می‌گیرد. مقدمه‌ای که فرنزن برای این کتاب نوشته، خود جستاری پاکیزه و زیباست و هدفی را که مدنظر داشتم، تمام و کمال برآورده می‌کند. بنابراین در ادامه، به جای مقدمه‌ی مترجم، جستاری از خود نویسنده

خواهید خواند. در این جا به همین بسنده می‌کنم که یادآور شوم غیر از جستار «اصلاً به زحمتش می‌ارزه؟» که از کتاب چطور تنها باشیم انتخاب شده (و «مقدمه» که ماجرایش گفته شد)، باقی جستارها از کتاب بازهم دورتر می‌آیند.

از دست اندرکاران نشر محترم اطراف و به ویژه معین فرخی عزیز بابت هم‌فکری و دقت بی‌بدیل‌شان سپاسگزارم.

ناصر فرزین‌فر

زمستان ۱۳۹۷

#### مقدمه

اگر جستار همان اقدام به جستجو باشد - آزمودن بختی برای یافتن و نه چیزی مسلم، نه قطعی؛ چیزی باشد که مؤلف بر اساس تجربه‌ی شخصی و دیدگاه ذهنی خودش بدان مبادرت ورزیده - ممکن است به نظر برسد که عصر ما به لحاظ جستاری، دورانی طلایی است. این که آخر هفته مهمانی کجا رفتی، آن جا چه کسی را دیدی و این که بعدش چه حسی داشتی؛ پیش‌فرض رسانه‌های اجتماعی این است که حتی جزئی‌ترین خرده‌روایت مبتنی بر دیدگاه ذهنی تونه تنها ارزش یادداشت کردن برای دل خودت را دارد، مثلاً در دفتر خاطرات روزانه، بلکه می‌ارزد که با بقیه هم به اشتراک بگذاری. وبلاگ‌نویس‌ها، اعم از حرفه‌ای و آماتور، بر اساس چنین پیش‌فرضی کار می‌کنند. سبک روزنامه‌نگاری به طور سنتی جدی و سخت‌گیر، جاهایی مثل نیویورک تایمز، حالا دیگر به ضمیر من روی خوش نشان می‌دهند تا همراه همه‌ی متعلقاتش، از لحن و نظرگاه و برداشت‌های شخصی، صفحه‌ی اول روزنامه را فتح کند. مرورنویسان کتاب<sup>۱</sup> (که امروزه اساساً همگی از دم آماتورند، چون تقریباً هیچ کدامشان نمی‌تواند از این راه امرارمعاش کند)

هر روز کمتر از دیروز به داشتن دیدی عینی و غیرشخصی هنگام بررسی رمان احساس پایبندی می‌کنند؛ زمانی مهم نبود که راسکولنیکوف<sup>۲</sup> یا لیلی بارت<sup>۳</sup> دوست داشتنی هستند یا نه ولی امروزه «دوست داشتنی بودن»<sup>۴</sup> با این فرض ناگفته که احساسات شخصی مرورنویس مقدم بر احساسات بقیه است، عنصری اصلی در قضاوت نقادانه محسوب می‌شود و داستان ادبی هر روز بیش از پیش شبیه جستار می‌شود. برخی از تأثیرگذارترین رمان‌های چند سال اخیر، نوشته‌های امثال بن لرنر<sup>۵</sup> و ریچل کاسک<sup>۶</sup> و کارل اوه کناسگارد<sup>۷</sup>، روش بیان اول شخص خودآگاه را به سطح جدیدی ارتقا داده‌اند. تحسین‌کنندگان افراطی‌تر این نویسنده‌ها به شما خواهند گفت که ابتکار و تخیل تمهیداتی از مد افتاده‌اند؛ خواهند گفت که برگرفتن دیدگاه ذهنی شخصیتی که شبیه خود مؤلف نیست، یک نوع دزدی است، چه بسا استعمار؛ خواهند گفت تنها شکل روایت معتبر و به لحاظ سیاسی قابل دفاع همانا خودزندگی‌نامه است.

و با این حال جستار شخصی – سازوبرگی فرمی که به دست مونتنی<sup>۸</sup> ابداع شد و با امرسون<sup>۹</sup> و وُلف و بالدوین<sup>۱۰</sup> اعتلایافت – خود در کسوف است. بسیاری از مجله‌های پرتیراژ آمریکایی، شامل نیویورکر، دیگر جستار محض چاپ نمی‌کنند. این گونه امروزه بیشتر به یمن انتشاراتی‌های کوچک‌تری به حیاتش ادامه می‌دهد که همه‌شان روی هم به اندازه‌ی فالوئرهای توییترا دل هم خواننده ندارند. آیا جستار، گونه‌ای در معرض انقراض است؟ یا گونه‌ای است که چنان عرصه‌ی فرهنگ بزرگ‌تر را تسخیر کرده که دیگر نیازی به کنام اصلی‌اش ندارد؟

خرده‌روایتی شخصی از دیدگاه ذهنی راوی: معدود درس‌هایی را که تابه‌حال درباره‌ی جستارنویسی یاد گرفته‌ام از ویراستارم در نیویورکر،

هنری فیندرآموخته‌ام. اولین بار که به هنری برخوردیم، سال ۱۹۹۴، در مسیری افتاده بودم که آینده‌اش روزنامه‌نگاری بود و به شدت هم نیازمند پول بودم. همان دورانی بود که از سرخرشانسی گزارشی معقول و قابل انتشار درباره‌ی اداره‌ی خدمات پستی ایالات متحده تهیه کردم و بعدش به واسطه‌ی بی‌کفایتی ذاتی خودم، مطلبی غیرقابل انتشار درباره‌ی باشگاه سیرا نوشتیم. این جا بود که هنری گفت ممکن است ذوق و استعدادی برای جستارنویسی داشته باشم. بدون رودربایستی گفت «چون که مشخصاً روزنامه‌نگار افتضاحی هستی» و این که اصلاً استعداد این کار را در من ندیده. به خاطر داشتن تربیت غرب میانه‌ای از وراجی زیاد درباره‌ی خودم می‌ترسیدم و تعصب مضاعفی هم داشتم که از بعضی افکار غلط و لجوجانه درباره‌ی رمان‌نویسی نشئت می‌گرفت، مبنی بر این که چیزهایی را که می‌شود نشان داد تا خواننده خودش تجسم کند و لذت ببرد، نباید مستقیم گفت ولی کماکان پول لازم بودم و برای همین مرتب به هنری زنگ می‌زدم و می‌خواستم سفارش مرورنویسی کتاب برایم جور کند. طی یکی از این مکالمات تلفنی بود که پرسید هیچ علاقه‌ای به صنعت تنباکو دارم یا نه؛ صحبت درباره‌ی کتاب تاریخی مهمی از ریچارد کلوگر بود که به تازگی منتشر شده بود. سرضرب گفتم «توی این دنیا سیگار آخرین چیزی است که بخوادم درباره‌اش بنویسم.» هنری سرضرب تر جواب داد که «به همین خاطر می‌بایست درباره‌اش بنویسی.»

این اولین درسی بود که از هنری آموختم و مهمترین درس هم کماکان همین است. سراسر دهه‌ی سوم زندگی‌ام را سیگار کشیدم، بعدش اوایل سی و اندی سالگی موفق شدم دخانیات را برای دو سال کنار بگذارم ولی وقتی سفارش مطلب اداره‌ی پست را گرفتم و از این که تلفن را بردارم و خودم را روزنامه‌نگار نیویورکر معرفی کنم وحشت زده

شدم، اعتیاد به دخانیات را دوباره از سرگرفتم. از آن به بعد، توانسته‌ام خودم را یک غیرسیگاری بدانم، یا آدمی چنان مصمم به ترک دوباره که چه بسا بشود از همین حالا هم غیرسیگاری حسابش کرد، حتی اگر کماکان می‌کشیدم. وضعیت ذهنی‌ام مثل یک تابع موج کوانتومی بود که در آن واحد هم می‌توانستم تماماً یک سیگاری باشم و هم تماماً یک غیرسیگاری، البته مادامی که موقعیتم را نمی‌سنجیدم. و بلافاصله برابرم مثل روز روشن بود که نوشتن درباره‌ی سیگار مجبورم خواهد کرد که موقعیتم را بسنجم. این کاری است که جستار می‌کند.

مشکل دیگر مادرم بود، پدرش از سرطان ریه مرده بود و خودش نظامی‌وار ضد دخانیات بود. بیش از پانزده سال اعتیادم به دخانیات را از چشمش پنهان نگه داشته بودم. یکی از دلایلی که باید عدم قطعیت در جایگاه یک سیگاری / غیرسیگاری را نگه می‌داشتم این بود که دروغ گفتن به مادرم برایم حطّی نداشت. به محض این که می‌توانستم دوباره ترک کنم، این بار برای همیشه، تابع موج فرو می‌ریخت و من، صد درصد، همان غیرسیگاری‌ای می‌شدم که همیشه نشان داده بودم؛ شرطش این بود که قبلش، توی نوشته‌ی داخل مجله، هویت سیگاری‌ام افشا نشود.

هنری یک بچه‌نابغه‌ی بیست و چند ساله بود که تینا براون در نیویورکراستخدامش کرد. یک جور متمایزی شق ورق حرف می‌زد، یک جور مُنگ‌مُنگ کردن فوق فصیحانه، مثل نثری که با دقت تمام و کمالی و برایش شده ولی دست‌خطش ناخواناست. مسحور هوش و دانشش شده بودم و هنوز چیزی نشده از ترس این که مبادا از خودم دلسردش کنم مثل بید می‌لرزیدم. تأکید پرشورش در «به همین خاطر می‌بایست درباره‌اش بنویسی» اجازه می‌داد امیدوار باشم که ولو ذره‌ای هم که شده در خاطرش ثبت شده‌ام و او به پیشرفتم در مسیر نویسندگی اهمیت می‌دهد؛ بماند

که تنها آشنایی بود که می توانست خطاب به من جمله ای با شروع مؤکد «به همین خاطر» و وجه امری «می بایست» بگوید و قسر در برود.

این شد که مشغول نوشتن آن جستار شدم، هر روز نیم دو جین مریت اولترا لایت جلوی هواکش پنجره ای اتاق نشیمنم دود می کردم و آخرسر چیزی که تحویل هنری دادم تنها نوشته ای از من بود که نیاز به ویراستاری اش نداشت. حالا به یاد ندارم که آن جستار چطور به دست مادرم افتاد یا این که او به چه طریقی بروز داد که عمیقاً حس کرده بهش خیانت شده – با نامه بود یا پشت تلفن – ولی یادم هست که شش هفته لام تا کام با من حرف نزد؛ که با فاصله ی زیاد رکورد طولانی ترین مدتی است که با من قهر کرده. دقیقاً همانی بود که از من می ترسیدم. ولی وقتی با قضیه کنار آمد و دوباره برایم نامه نوشت، احساس کردم که بالاخره مرادیده، همانی را که بودم، احساسی که قبل از آن هیچ وقت نداشتم. فقط این نبود که خود «واقعی» ام از چشمش پنهان نگه داشته شده بود؛ انگار که واقعاً خودی برای دیدن وجود نداشت.

کی یرکگور" در یا این ای اآن «آدم پرمشغله» را دست می اندازد، می گوید مشغله برای چنین آدمی راهی برای طفره رفتن از درون نگری صادقانه است. ممکن است نصفه شب بی هوا از خواب بیدار شوی و متوجه شوی که در ازدواجت تنها هستی، یا فکر کنی باید حواست به بلایی که دی اکسید کربن ات سر کره ی زمین می آورد باشد ولی فردایش یک میلیون کار خرده ریز برای انجام دادن داری و پس فردایش یک میلیون کار دیگر. مادامی که خرده ریزها تمامی ندارند، تو هم لازم نیست مکشی کنی و با پرسش های بزرگ تر روبرو شوی. نوشتن یا خواندن جستار تنها راه ممکن نیست برای این که مکشی کنی و از خودت بررسی واقعاً کیستی و حیاتت چه معنایی ممکن است داشته باشد ولی یکی از راه های خوب است. و اگر در نظر بگیری که کپنهاگ

کی‌یرکگور در مقایسه با دوران ما چه خنده‌دار کم‌مشغله بوده، آن وقت دیگر توپیت‌ها و پست‌های وبلاگی شخصی به نظرت جستاری نمی‌آید. این‌ها بیشتر شبیه راه‌های طفره رفتن از آن چیزی است که یک جستار واقعی ممکن است به ما تحمیل کند. روزها را پشت مانیتور به خواندن چیزهایی می‌گذرانیم که اگر توی کتاب بودند هیچ وقت زحمت خواندنش را به خودمان نمی‌دادیم و مدام هم نق می‌زنیم که سرمان شلوغ است.

سال ۱۹۹۷ سیگار را برای بار دوم ترک کردم و بعدتر، سال ۲۰۰۲، برای بار آخر. و بعدش، سال ۲۰۰۳، برای همیشه و آخرین بار؛ مگر این‌که نیکوتین غیردخانی‌ای را هم که حین نوشتن این جملات توی رگ‌هایم جریان دارد به حساب سیگار کشیدن بگذارید. تلاش برای نوشتن جستاری صادقانه از تعدد خودهای من نمی‌کاهد؛ من کماکان در آن واحد معتادی با مغزی ابتدایی و غریزی، آدمی همیشه نگران سلامتی، نوجوانی دائمی و افسرده‌ای خوددرمان‌گر هستم. چنان‌که زمانی را به مکث کردن و سنجیدن اختصاص دهم، اتفاقی که می‌افتد آن است که این هویت چندخودی‌ام اعتبار و موضوعیت می‌یابد.

یکی از معماهای ادبیات این است که موضوع و امر شخصی، آن‌گونه که هم توسط نویسنده و هم خواننده درک می‌شود، جایی خارج از کالبد هر دوی آن‌ها، روی یک جور صفحه واقع شده است. چطور می‌شود در چیزی که می‌نویسم بیشتر به نظر خودم واقعی بیایم تا در کالبد خودم؟ چطور می‌شود موقع خواندن کلماتی که فرد دیگری نوشته به او احساس نزدیکی بیشتری کنم تا وقتی که روبه‌رویش نشسته‌ام؟ بخشی از پاسخ به این برمی‌گردد که نوشتن و خواندن هر دو توجه کامل شخص را می‌طلبند اما مطمئناً باید ربطی هم به نوعی از مرتب‌سازی که فقط روی صفحه امکان‌پذیر است داشته باشد.

این جا می شود به دو درس دیگری که از هنری فیندر یاد گرفته ام اشاره کنم. یکی این که «هر جستاری، حتی یک نوشته‌ی تحلیلی<sup>۱۲</sup>، داستانی نقل می کند.» دیگری آن که «فقط دوره برای سامان دادن به مواد و مصالح کار وجود دارد:» «این و آن که شبیه همنند با هم می آیند» و «اول این می آید و در پی اش آن.» «این فرضیات ممکن است بدیهی به نظر بیایند ولی هر کسی که تا به حال جستارهای تکلیف بچه های دبیرستانی یا کالج را تصحیح کرده می داند که چنین نیست. برای من یکی به خصوص این مورد بدیهی نبود که نوشته‌ی تحلیلی هم باید از قواعد درام پیروی کند. و با این حال: مگر این طور نیست که یک استدلال خوب باید با طرح مشکلی دشوار آغاز شود؟ و مگر نباید پیشنهادی قوی برای رفع مشکل ارائه دهد و در کنارش موانع پیش رورا در قالب استدلال های مخالف و ایرادها مطرح کند، و نهایتاً، از طریق رشته ای از بازگشت ها به مسیر اصلی، ما را به نتیجه گیری ای پیش بینی نشده ولی کماکان قانع کننده رهنمون کند؟

اگر فرضیه‌ی هنری را قبول داشته باشید که یک نثر موفق از مواد و مصالحی تشکیل شده که در قالب یک داستان ساماندهی شده اند، و اگر با من هم عقیده باشید که هویت های ما از داستان هایی تشکیل شده که درباره‌ی خودمان نقل می کنیم («من کسی هستم که در غرب میانه متولد شده ام و به شمال شرق گریخته ام؛ کسی هستم که زود ازدواج کرده ام و بعدش از ازدواج گریخته ام»)، آن وقت دیگر معلوم می شود که چرا می توان از طریق عمل نوشتن و لذت خواندن از مواد شخصی کامی عمیق بگیریم. وقتی توی جنگل برای خودم تنها هستم یا کنار دوستی سر میز شام نشسته ام، زیر بار داده های حسی متعدد و متنوعی غرق می شوم که بی امان از محرک های تصادفی اطراف بر سرم می بارد. کنش نوشتن تقریباً همه چیز را حذف می کند، فقط حروف



الفبا می ماند و علائم نگارشی و پیشروی به سمت غیرتصادفی بودن. گاهی کار نوشتن عبارت است از گرفتن عصاره‌ی یک داستان آشنا و، در طی این فرایند، کشف کردن این که از کدام عناصر به ظاهر اساسی می توان صرف نظر کرد و کدام عناصر جدید برخلاف انتظارتان باید به داستان اضافه شوند. گاهی - به ویژه طی یک استدلال - داستانی کاملاً جدید لازم است. فرایند ساخت و پرداخت یک جستار متقاعدکننده می تواند افکار و احساساتی را تجسم بخشیده و متبلور کند که پیش از آن فقط به شکل مبهمی از وجودشان در درون خود مطلع بودید. به همین خاطر، برای یک جستارنویس قاعده‌ی پیش فرض ساماندهی مطالب عبارت است از «اول این می آید و در پی اش آن». همه‌ی مطالب کتاب بهترین جستارهای آمریکایی ۲۰۱۶، به استثنای نامه‌ی عاشقانه‌ی الاهی‌سون خطاب به هنر ترجمه، یا داستانی نقل می کنند که به لحاظ زمانی خطی مرتب شده است، یا استدلالی زنجیره‌ای پیش می نهند («اول این می آید و پیامدش آن است»)، یا هر دو کار با هم.

قاعده‌ی سامان دهنده‌ی دیگر هنری، «این و آن که شبیه همند با هم می آیند»، دو نسخه‌ی پایه و پیشرفته دارد. نسخه‌ی پایه می گوید وقتی با توده‌ای از مواد و مصالح که به کار داستان‌گویی نمی خورند سرو کار دارید، باید آن‌ها را با گروه‌بندی عناصر مشابه کنار هم به چند دسته تقسیم کنید؛ یادآوری کنم، این‌ها همه به نظر بدیهی می رسند ولی همین انتخاب دسته‌ها اغلب به ادراکاتی ثمربخش و راهگشا می انجامد، همان طور که در تحقیق ریچارد ام. لنگ در باب این که چرا صرف مشاهده‌ی یک مرگ خشونت بار می تواند منجر به ضربه‌ی روحی و روانی شود، می بینیم این اتفاق می افتد. در نسخه‌ی پیشرفته‌ی این قاعده، خود گروه‌بندی موارد مشابه تبدیل به موتور اصلی معنابخشی جستار می شود. دو مثال زیبا عبارتند از جستار

«شب بزرگ» جیل سیسن کوین، که به مشابهت مطالعه‌ی سمندرهای و شرکت در قرعه‌کشی انتخاب فرزند خوانده می‌پردازد و «کُشتنی مثل کشتن توی فیلم‌ها» نوشته‌ی جاستین فیلیپ رید، که بازخوانی‌ای از تاریخ لینچ کردن<sup>۱۳</sup> در آمریکا از دید لنز وهم‌انگیز سینمای وحشت هالیوود است.

معیار اصلی من برای انتخاب جستارهای امسال این بود که ببینم آیا مؤلف دست به مخاطره‌ای زده یا نه. جستار اسلوب‌های دیگری هم دارد، اسلوب‌های تغزلی، اسلوب‌های تداعی آزاد، اسلوب‌های سیاسی، و همین‌جا اعتراف می‌کنم که بعضی از نمونه‌های خوب این‌گونه جستارها را کنار گذاشتم، فقط به این خاطر که ذائقه‌ی مخاطره‌پسندم را ارضا نمی‌کردند. در جستارهایی که برگزیده‌ام، مخاطره در اشکال مختلفی ظاهر می‌شود. این خطر همیشه وجود دارد که خانواده و دوستان را با نوشتن درباره‌شان یا پرده برداشتن از اسراری که نمی‌دانستند ناراحت کنی. لورا کینیس با انتشار «پارانویای جنسی دانشگاه را در هم می‌نوردد» مخاطره‌ی شغلی را به جان خرید. در این میان با خطر طرح نظریه‌ای مستعد جنجال و هیاهو، درباره‌ی ضدسامی‌گری یا اضطراب‌های بعد از خدمت ارتش سرو کار داریم؛ خطر این‌که بگویند آدم بدی هستی چون با مردی متأهل خوابیده‌ای یا چون از یکی از والدین بریده‌ای؛ خطر نگاه کردن ورای هویت نژادی خودت آن هم در زمانی که [#BlackLivesMatter](#) همه‌ی توجهات را از سراسر کشور به خود جلب کرده. نهایتاً، خطری هم هست که شخصاً از نویسنده‌ای که قبولش کند، بیش از همه سپاسگزارم: شرم. همان‌طور که آرتور میلر زمانی گفته، «بهترین نوشته‌ی هر نویسنده‌ای، بدون استثنا، همانی است که در شرف شرم‌منده کردن اوست.» نویسنده باید مثل آتش‌نشان باشد، کسی که موظف است وقتی همه از شعله‌های

آتش می‌گریزند، مستقیم به دل آتش بزند. مواد و مصالح کارت دست را می‌سوزاند، حتی فکر کردن بهشان زیادی شرم‌آور است؟ به همین خاطر می‌بایست درباره‌اش بنویسی.

شرم، در رسانه‌های دیجیتال، اغلب به شکل یک فعل متعدی ظاهر می‌شود، شرم‌منده کردن، کنشی که شما بر دیگری اعمال می‌کنید. به عنوان یک اسم - چیزی که ممکن است خودتان از تجربه کردنش هراس داشته باشید - معمولاً زیرکانه مخفی باقی می‌ماند. به صورت خاص، از رسانه‌های اجتماعی تجلیل زیادی می‌شود بابت این‌که با فراهم کردن امکان ساخت چندین چهره‌ی عمومی، کاربر را قادر کرده‌اند «در فضایی امن» با جنبه‌های مختلف شخصیت خود تجربه‌ورزی کند اما اغلب این چهره‌ها به نحوی از انحا خوشامد خود کاربر را می‌گویند، بحال‌تر یا جسورتر یا خوش‌قیافه‌تر از شخصیت واقعی پشت آن چهره هستند، و اینترنت اصلاً ساخته شده برای این‌که اجتماعاتی متشکل از آدم‌های به شدت هم‌رأی ایجاد کند. دنیای مجازی با این‌که از دور شاید شبیه آلم‌شنگه‌ای از خودافشاگری جستاری به نظر بیاید ولی در عمل بیشتر شبیه سیستمی برای طفره رفتن از روبه‌رو شدن با خود شرم‌آورمان کار می‌کند.

چیزی که جستار را از اغلب نوشته‌هایی که داخل این سیستم پدید می‌آیند متمایز می‌کند این فرض نیست که داستان خصوصی تو برای غریبه‌ها جالب است. فرق این جاست که تجربه‌ورزی‌های جستارنویس بی‌خطر نیستند. مخاطره از همان دقیقه‌ای که تصمیم به نوشتن «یک جستار» می‌گیری جزئی ضروری از کار است، نه چیزی دل‌بخواه، گاهی هست و گاهی نیست، بداهه و بی‌برنامه. نفس پرداخت دقیق یک داستان این مخاطره را به سطحی دیگر ارتقا می‌دهد. وریزه‌کاری‌های پرداخت - ملاحظات فرمی، درگیری دائمی

در خلوت با تعداد محدودی حروف الفبا و چند علامت نگارشی – قدرت وحشتناکی دارد برای این که دست تان را رو کند و نشان دهد کجاها به خودتان دروغ گفته اید و از چه چیزهایی سرسری گذشته اید. ریزه کاری های پرداخت به شما اعتبار و موضوعیت می دهد و بعدش، به جای به اشتراک گذاشتن با حلقه ی کوچکی از رفقا یا جمع امنی که به همگونی و هم رأیی شناخته می شوند، آن چیز نهایی شده را به خوانندگانی عرضه می کنی که ممکن است همدلی داشته باشند یا نداشته باشند. انتشار یک جستار صادقانه، همیشه، با خطر شرمنده کردن نویسنده اش همراه است ولی پاداشش، اگر بخت یار شود، وصل شدن به غریبه ای قدرشناس است. جستار به منزله ی یک گونه ممکن است در شرف انقراض باشد ولی جهانی از شرم های فروخورده بیش از همیشه به آن نیاز دارد ﴿

## درد که کسی رانمی‌کشد

چگونه در عصر اینترنت عشق بورزیم؟

صبح به خیر فارغ‌التحصیلان سال ۲۰۱۱. صبح به خیر بستگان دانشجویان و اعضای هیئت علمی. حضور در این جمع برای من موجب سرفرازی و افتخار زیادی است. می‌خواهم صحبت‌م را با این فرض آغاز کنم که لابد وقتی از یک نویسنده‌ی ادبی برای ادای این سخنرانی دعوت می‌کردید، می‌دانستید که قرار است چه چیزی نصیب‌تان شود. می‌خواهم همان کاری را بکنم که نویسندگان ادبی می‌کنند، که عبارت است از حرف زدن درباره‌ی خودشان، با این امید که تجربیات من با مال شما بخواند. می‌خواهم حول و حوش موضوع عشق و رابطه‌اش با زندگی‌ام حرف بزنم و دنیای غریب سرمایه‌داری فناوری محوری<sup>۱</sup> که شماها دارید به ارث می‌برید. چند هفته پیش، گوشی بلک‌بری پرل‌ام<sup>۲</sup> را که سه سال بود داشتمش با بلک‌بری بولدی<sup>۳</sup> که بسیار قوی‌تر و مجهز به دوربینی پنج مگاپیکسلی و قابلیت 3G است عوض کردم. لازم به ذکر نیست

که از میزان پیشرفت فناوری در این سه سال کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته بودم. حتی وقتی کسی را نداشتم که زنگی بزنم یا پیامک یا ایمیلی برایش بفرستم، دلم می‌خواست بولد جدیدم را دستم بگیرم و مدام باز و بسته کنم و از وضوح خارق‌العاده‌ی صفحه نمایشش، عملکرد نرم و ظریف سطح ریباب ریزش، سرعت شگفت‌انگیز و زیبایی گرافیکی فریبنده‌اش کیف کنم. خلاصه‌اش این‌که شیفته‌ی گوشی جدیدم شده بودم. البته، یک زمانی همین‌طور شیفته‌ی گوشی قدیمی‌ام بودم ولی طی این سال‌ها رابطه‌مان جلوه و جلایش را از دست داد. مسائلی پیش آمد که باعث شد دیگر به پرل‌ام اعتماد سابق را نداشته باشم، نمی‌شد رویش حساب کرد، سازگار نبود، و حتی این اواخر، شک کرده بودم که نکند عقلش را از دست داده، تا این‌که نهایتاً کار به جایی رسید که دیگر باید به خودم می‌قبولاندم رابطه‌مان برای من تمام شده. آیا لازم است اشاره کنم که - غیر از گاهی اوقات که احساسات بی‌سروته خودم را روی بلک‌بری قدیمی‌ام فرافکنی می‌کردم و انگار که موجودی زنده باشد، تصور می‌کردم از افول عشقم غمگین است - رابطه‌ی ما تماماً یک‌طرفه بود؟ بگذارید به هر حال اشاره کنم. بگذارید علاوه بر این اشاره کنم که چطور همه‌جا از کلمه‌ی سکسی برای توصیف ابزارهای دیجیتال آخرین مدل استفاده می‌شود و این‌که چطور کارهای به شدت باحالی که امروزه می‌توانیم با این ابزارها انجام دهیم - مثلاً همین که وردی می‌خوانیم و ابزار برایمان کاری می‌کند یا آن حرکت عجیب و غریب انگشت‌ها توی گوشی آیفون برای بزرگ کردن عکس‌ها - به چشم مردمان صد سال پیش عیناً مثل سحر و جادوست؛ و این‌که چطور وقتی می‌خواهیم رابطه‌ی اروتیک‌ی را که خیلی خوب پیش می‌رود توصیف کنیم، آن را به جادو تعبیر می‌کنیم. بگذارید این ایده را مطرح کنم که، بر اساس منطق مصرف‌گرایی

فناوری محور<sup>۱</sup>، مبنی بر این که بازار هر چیزی را که مصرف کنندگان بیش از همه طالبش هستند کشف کرده و بدان پاسخ می‌دهد، فناوری ما مهارت فوق‌العاده‌ای پیدا کرده تا محصولاتی تولید کند که عیناً منطبق بر تصور ذهنی مان از یک رابطه‌ی اروتیک ایده‌آل باشد، رابطه‌ای که در آن شیء محبوب هیچ انتظاری ندارد و در عوض بلادرنگ همه کاری بر ایمان می‌کند و باعث می‌شود احساس نیرومندی کنیم و وقتی هم با یک شیء سکسی تر جایگزین شده و خود راهی کشو می‌شود جنگ و دعوا راه نمی‌اندازد و آبروریزی نمی‌کند: این که (اگر بخواهیم کلی‌تر بگوییم) هدف نهایی فناوری، غایت آمال فن، این است که دنیایی طبیعی را که نسبت به خواسته‌های ما بی‌تفاوت است - دنیای طوفان‌ها و مشقات و دل‌هایی که می‌شکنند؛ دنیایی که سر مقاومت دارد - با دنیایی جایگزین کند که چنان سراپا در خدمت دستورات ماست که گویی، به واقع، نه جهانی خارج از ما بلکه امتداد محض وجود خود ماست. بگذارید آخر سر این راهم مطرح کنم که دنیای مصرف‌گرایی فناوری محور درست به همین خاطر از جانب عشق واقعی به دردسر می‌افتد و به همین دلیل چاره‌ای ندارد غیر از این که او هم در مقابل، عشق را به دردسر بیندازد.

اولین خط دفاعی‌اش عبارت است از کالایی کردن دشمن. از این ماجرای کالایی کردن عشق هر کس مثال‌های حال به هم‌زن محبوب خودش را دارد. مثال‌هایی که به ذهن من می‌رسند شامل صنعت برگزاری مراسم عروسی است و ایضاً تبلیغات تلویزیونی‌ای که از بچه‌های خردسال ملیح استفاده می‌کنند یا خریدن ماشین نوبه عنوان هدیه‌ی کریسمس را جا می‌اندازند و تناظر مشخصاً گروتسکی که بین الماس و عشق بادوام برقرار می‌کنند. در تمام این موارد پیغام یکی است: اگر کسی را دوست داری باید چیزمیزبخری.

پدیده‌ای دیگر در همین ارتباط عبارت است از دگر دیسی جاری فعل دوست داشتن<sup>۵</sup>، به لطف فیسبوک، از یک وضعیت ذهنی به کنشی که با ماوس کامپیوترتان انجام می‌دهید: دگر دیسی از یک احساس به یک انتخاب مصرف‌کننده. به طور کلی هم، دوست داشتن جایگزینی است که فرهنگ تجارت‌محور برای عشق ورزیدن ارائه می‌کند. نکته‌ی قابل توجه درباره‌ی همه‌ی کالاهای مصرفی – و بهترین نمونه‌اش برنامه‌ها و ابزارهای الکترونیک – این است که طوری طراحی می‌شوند تا در ابعاد وسیع دوست داشته شوند. این اساساً تعریف کالای مصرفی است، در مقابل محصولی که کار خودش را می‌کند و سازندگاناش هیچ اصراری ندارند که محصول‌شان را دوست داشته باشید. این‌جا محصولاتی مثل موتور جت، تجهیزات آزمایشگاهی و ادبیات و هنر جدی مدنظر است.

ولی اگر این را با معیارهای انسانی بسنجید و شخصی را تصور کنید که با استیصالش برای دوست داشته شدن تعریف می‌شود، چه می‌بینید؟ شخصی می‌بینید بدون عزت نفس، بدون مرکز ثقل. در مواردی که آسیب‌شان حادث است، با شخصی خودشیفته طرفید؛ مرد یا زنی که تاب نمی‌آورد زنگار دوست داشته نشدن بر تصویری که از خودش دارد بیفتد و به همین خاطر یا از ارتباطات انسانی کناره می‌گیرد یا برای دوست داشته شدن تن به هر ذلتی می‌دهد.

البته، اگر هستی‌تان را صرف دوست داشته شدن بکنید و هر صورتک باحالی را که لازمه‌ی این کار است بر چهره بزنید، معنایش این است که امیدی ندارید به خاطر آنچه واقعاً هستید دوست‌تان داشته باشند و حتی اگر توانستید دیگران را طوری بازی دهید که دوست‌تان داشته باشند، دشوار خواهد بود که آن‌ها را، ولواندکی، حقیر نشمارید، چرا که به هر ترتیب فریب حقه‌تان را خورده‌اند. این جماعت وجود



دارند تا شما احساس خوبی نسبت به خودتان داشته باشید ولی کدام حس خوب وقتی برای آن جماعت احترامی قائل نیستید؟ ممکن است کارتتان به افسردگی بکشد یا الکلی شوید یا اگر دونالد ترامپ باشید، نامزد ریاست جمهوری شوید (و بعد انصراف دهید).<sup>۶</sup>

البته که محصولات مصرفی-فناوری هیچ وقت چنین کارزشتی نمی‌کنند، چون آدم نیستند. در هر صورت، آن‌ها متحدینی عالی در خدمت خودشیفتگی مصرف‌کنندگان‌شان هستند. درون‌شان اشتیاقی برای دوست داشته شدن تعبیه شده و اشتیاقی برای بهتر جلوه دادن ما. زندگی مان از ورای واسطه کاربری سکسی فیسبوک خیلی جالب‌تر به نظر می‌رسد. ما داخل فیلم‌های خودمان می‌درخشیم، بی‌وقفه از خودمان عکس می‌گیریم، با ماوس کلیک می‌کنیم و ماشین برابراب بودن ما صحنه می‌گذارد. و از آن جایی که فناوری مان در واقع چیزی بیش از امتداد وجود خود ما نیست، لازم هم نیست بابت این که می‌شود بازی‌اش داد تحقیرش کنیم، چنان‌که اگر با آدم‌های واقعی طرف بودیم ممکن بود تحقیرشان کنیم. دور و تسلسلی بی‌انتهاست. ما آینه را دوست داریم و آینه هم ما را. فرزند شدن با یکی دیگر هم فقط یعنی این که او را به سالن خصوصی آینه‌های مجیزگوی خودمان راه بدهیم.

شاید دارم کمی اغراق می‌کنم. به احتمال زیاد دیگر از گله و شکایت دائمی بدعشق‌های پنجاه سال به بالا از رسانه‌های جمعی حال‌تان به هم می‌خورد. این جا هدفم بیش از هر چیز نشان دادن تقابل بین گرایش‌های خودشیفته‌پروری فناوری و مسئله‌ی عشق واقعی است. دوستم آلیس سِبَالد<sup>۷</sup> دوست دارد مدام از «رفتن توی گود و عشق ورزیدن به یکی» حرف بزند. منظورش آن گل و لایی است که عشق، ناگزیر برآینه‌ی عزت نفس مان خواهد پاشید. قضیه خیلی ساده است، تلاش برای این‌که تماماً دوست‌داشتنی باشی با روابط

عاشقانه سازگار نیست. به عنوان مثال، دیریا زود، روزی می‌رسد که ناگهان می‌بینی وسط دعوی زشتی هستی و چیزهایی از دهانت خارج می‌شود که خودت هم به هیچ وجه دوست‌شان نداری، چیزهایی که تصویری را که از خودت به عنوان یک شخص منصف، مهربان، باحال، جذاب، خویشتن‌دار، بامزه و دوست‌داشتنی داری در هم می‌شکند. چیزی واقعی‌تر از دوست‌داشتنی بودن از آستینت بیرون آمده و تا به خودت بیایی درگیر زندگی واقعی شده‌ای. تا به خودت بیایی می‌بینی که باید دست به انتخابی واقعی بزنی، نه انتخاب مصرفی بی‌اهمیتی بین بلک‌بری و آیفون، بلکه پرسشی واقعی: آیا من عاشق این شخص هستم؟ و برای طرف مقابل: آیا این شخص عاشق من است؟ هیچ کسی در دنیا نیست که شما ذره‌ذره‌ی خود واقعی‌اش را دوست داشته باشید. همین است که دنیای دوست داشتن نهایتاً دروغی بیش نیست ولی ممکن است کسی باشد که شما به ذره‌ذره‌ی خود واقعی‌اش عشق بورزید. و همین است که عشق تهدیدی برای هستی نظام مصرف‌گرایی فناوری محور است: عشق این دروغ را افشا می‌کند.

یکی از حواشی دلگرم‌کننده‌ی طاعون تلفن‌های همراه در محله‌ام منتهن این است که گاهی توی پیاده‌رو، در کنار همه‌ی آن زامبی‌های پیامک‌باز و وراج‌های در حال برنامه ریختن برای مهمانی‌شان، با کسی هم‌قدم می‌شوم که دارد با معشوقش دعوی درستی و حسابی می‌کند. مطمئنم ترجیح‌شان این است که دعوایشان را جایی غیر از پیاده‌روی عمومی ببرند ولی چاره‌ای نیست و به هر حال الان دارند دعوا می‌کنند و در حین دعوا و مرافعه رفتارشان اصلاً اصلاً باحال نیست. فریاد می‌کشند، تهمت می‌زنند، التماس می‌کنند، اذیت می‌کنند. این از آن چیزهایی است که باعث می‌شود هنوز آمیدی به دنیا داشته باشم.

معنایش این نیست که عشق یعنی فقط جنگ و دعوا، یا آدم‌های شدیداً خودمشغول قادر به تهمت زدن و آزار دیگران نیستند. عشق با همدلی‌ای بیکران می‌آید، همدلی‌ای برخاسته از درک و شهود قلبت از این‌که طرف مقابل درست به اندازه‌ی خودت واقعی است. و همین است که عشق، طوری که من می‌فهمم، همیشه متوجه معشوقی به خصوص است. این‌که سعی کنی به همه‌ی بشریت عشق بورزی شاید فی‌نفسه جهد و تلاشی باارزش باشد ولی، به طرز بامزه‌ای، باعث می‌شود که تمرکز روی خویشتن باقی بماند، روی اخلاقیات و سلامت روحی و معنوی خود فرد. در حالی که، برای عشق ورزیدن به یک آدم به خصوص، و درک کشمکش‌ها و لذت‌های او طوری که انگار مال خودت است، باید از بخشی از خودت کوتاه بیایی.

سال آخر کالج توی اولین سمیناری که کالج‌مان با موضوع نظریه‌ی ادبی برگزار می‌کرد شرکت کردم و عاشق باهوش‌ترین دانشجوی سمینار شدم. هردویمان از این‌که نظریه‌ی ادبی چطور درجا به ما آن‌همه احساس قدرت داده بود کیف کرده بودیم - اتفاقاً از این وجه شبیه فناوری مصرف‌گرای مدرن بود - و مجیز خودمان را می‌گفتیم، این‌که در مقایسه با بچه‌های دیگر که هنوز مشغول خوانش متن محور دقیق قدیمی کسل‌کننده بودند ما دو نفر چقدر پیچیده‌تریم. همچنین به دلایل نظری گوناگون فکر کردیم باحال است که ازدواج هم بکنیم. مادرم که بیست سال صرف این کرده بود تا مرا آدمی مشتاق عشق متعهدانه بار بیاورد، حالا از حرفش برگشته بود و می‌گفت که دهه‌ی سوم زندگی‌ام را، به اصطلاح خودش، به «عزبی و بی‌عاری» بگذرانم. چون پیش‌فرضم این بود که نظرش درباره‌ی همه چیز اشتباه است، طبیعتاً فکر می‌کردم این بار هم اشتباه می‌کند. باید سرخودم به سنگ می‌خورد تا بفهمم تعهد چه مقوله‌ی پیچیده و دشواری است.

اولین چیزی که از شرش خلاص شدیم نظریه‌ها بود. همان‌طور که همسر آینده‌ام، پس از صحنه‌ی ناخوشایندی توی رختخواب خاطر نشان کرد «نمی‌شود در آن واحد هم شالوده‌شکنی کنی<sup>۱</sup> و هم لباست را دربیآوری.» یک سال تمام جدا از هم و هر کدام توی قاره‌ای سپری کردیم و خیلی زود دست‌مان آمد که هر چند نوشتن نامه‌های پراز تکرار مکررات نظری کیف داشت ولی خواندن‌شان خیلی هم کیفی نداشت. چیزی که برای من تیر خلاص را به نظریه شلیک کرد - و به طور کلی هم کم‌کم و سواسم را نسبت به این‌که به چشم بقیه چطور به نظر می‌آیم درمان کرد - عشق من به داستان بود. ممکن است شباهتی ظاهری بین بازبینی یک داستان و بازبینی صفحه‌ی وب‌تان یا پروفایل فیسبوک‌تان وجود داشته باشد ولی موقع بازبینی یک صفحه‌ی نثر دیگر خبری از ابزارهای گرافیکی جذاب نیست که به کمکش تصویری را که از خودتان دارید بهبود بدهید. اگر هدیه‌ای که داستان‌سایرین پیشکش‌تان کرده چنان با ارزش بوده که مصمم به جبران‌ش هستید، نهایتاً به جایی می‌رسید که نمی‌توانید وجود چیزی قلبی و دست‌مالی شده را توی صفحات نوشته‌ی خودتان تاب بیاورید. این صفحات نیز آینه‌ای هستند و اگر واقعاً عاشق داستان باشید درمی‌یابید که تنها صفحاتی ارزش‌نگه داشتن دارند که شما را همان‌گونه که هستید بازتاب می‌دهند. و البته، این‌جا با خطر پذیرفته نشدن مواجه می‌شویم. همه‌ی ما می‌توانیم با این‌که این‌جا و آن‌جا کسی دوست‌مان نداشته باشد کنار بیاییم، چون همیشه دریای بالقوه‌بی‌کرانی از دوستداران وجود دارد. ولی این‌که خودت را تمام‌قد در معرض دید بگذاری، نه فقط رویه‌ی دوست‌داشتنی‌ات را، و ببینی که پذیرفته نمی‌شود، می‌تواند به شکل فاجعه‌باری دردناک باشد. همین چشم‌انداز درد است که باعث می‌شود آدم‌ها این‌قدر وسوسه شوند عطای عشق را به لقایش ببخشند

و به همان دنیای دوست داشتن بسنده کنند؛ درد به طور کلی، درد از دست دادن، جدا شدن، مرگ. من و همسرم، که موقع ازدواج هنوز خیلی جوان بودیم، آخر سر آن قدر جلوی هم از خود واقعی مان کوتاه آمدیم و آن قدر درد و رنج به همدیگر تحمیل کردیم که دیگر هر دو دلایل کافی داشتیم تا از دل به دریا زدن و ازدواج کردن مان پشیمان باشیم. و با این حال من هنوز نمی‌توانم به طور کامل به خودم بقبولانم که از ازدواج مان پشیمان باشم. یک دلیلش این که همین تقلائی ما برای وفاداری به تعهد مان بود که در عمل از ما آدم‌هایی ساخت که بودیم؛ ما مولکول‌های هلیوم شناور بی‌اختیاری توی زندگی نبودیم؛ ما به هم پیوستیم و عوض شدیم. دلیل دیگرش - که شاید امروز پیام اصلی من به شما باشد - این است که بله، درد اذیت می‌کند ولی نمی‌کشد. وقتی جایگزینش را در نظریاوری - رویای مدهوش‌کننده‌ی خودبسندگی، فراهم شده به مدد فناوری - آن وقت است که درد در قامت ثمره‌ی طبیعی و نشانه‌ی طبیعی زنده بودن در دنیایی که سر مقاومت دارد ظاهر می‌شود. سپری کردن زندگی بدون درد فرقی با زندگی نکردن ندارد. حتی همین که بگویی «آهان، من بعداً سراغ ماجرای عشق و درد و این چیزها می‌رم، شاید توی سی و اندی سالگی» مثل این است که خودت را سپرده باشی به ده سال آژگار جا اشغال کردن روی کره‌ی زمین و سوزاندن منابع آن. یعنی که (و منظورم بدترین تعبیر از این واژه است) مصرف‌کننده باشی.

چیزی که پیش‌تر گفتم، درباره‌ی این که چطور درگیر شدن با چیزی که عاشقش هستی شما را به روبه‌رو شدن با خود واقعی‌تان سوق می‌دهد، شاید به طور خاص درباره‌ی داستان نویسی صادق باشد ولی درباره‌ی هر کار دیگری هم که با عشق برعهده می‌گیرید درست از آب در می‌آید. مایلم صحبت‌م را با شرح عشق دیگرم به سرانجام برسانم.

وقتی که کالج بودم، و تا سال‌ها بعدش، دنیای طبیعت را دوست داشتم. عاشقش نبودم ولی قطعاً دوستش داشتم. می‌دانید، طبیعت گاهی خیلی زیباست. و چون از نظریه‌ی انتقادی به هیجان آمده بودم، و فقط دنبال این بودم که ببینم چه چیزی توی دنیا سر جایش نیست و غلط است و دلیلی برای نفرت از مردمی که باعث و بانی‌اش بودند بیابم، به طور طبیعی به محیط زیست‌گرایی<sup>۹</sup> متمایل شدم. و هر چه که بیشتر به چیزهای غلط نگاه می‌کردم - جمعیت در حال انفجار، سطح فاجعه‌بار مصرف منابع، گرم شدن کره‌ی زمین، ریختن زباله‌ها داخل اقیانوس‌ها، قلع و قمع آخرین جنگل‌های کهنسال مان - عصبانی‌تر می‌شدم و نفرتم از مردم بیشتر می‌شد. بالاخره همان موقع‌ها که ازدواجم داشت از هم می‌پاشید و خودم هم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که درد یک چیز است و سپری کردن باقی عمرم به عصبانیت و ناراحتی روزافزون چیز دیگر، آگاهانه تصمیم گرفتم دیگر نگران محیط زیست نباشم. شخصاً کار مؤثری برای نجات کره‌ی زمین از دستم بر نمی‌آید و از طرفی می‌خواستم خودم را وقف چیزهایی کنم که عاشق‌شان بودم. هنوز سعی می‌کردم دی‌اکسید کربن کمی تولید کنم ولی این دیگر نهایت کاری بود که می‌شد انجام داد بدون این‌که به ورطه‌ی خشم و درماندگی غلتید.

ولی بعدش اتفاق بامزه‌ای افتاد. داستانش طولانی است اما خلاصه‌اش این‌که عاشق پرنده‌ها شدم. این‌طور نبود که به استقبالش رفته باشم، بالعکس، کلی مقاومت کردم، چون پرنده‌بین<sup>۱۰</sup> بودن ته کار غیرباحال است، چون اصلاً غیرباحال یعنی همین؛ چیزی که علاقه‌ی واقعی آدم را لودهد. ولی به هر ترتیب ذره‌ذره، علی‌رغم میل خودم، این علاقه در من به وجود آمد، و علاقه هم نصفی و سواس است و نصفی عشق. و بله دیگر، کارم به جایی کشید که فهرست دقیقی از

پرنده‌هایی که تابه‌حال دیده بودم درست کردم، و بله، مسافت‌هایی طولانی طی کردم تا گونه‌های جدیدی ببینم. ولی نکته‌ای به همان اندازه مهم، این‌که هر وقت چشمم به پرنده‌ای می‌خورد، هر پرنده‌ای، حتی یک کفتربیا یک گنجشک، حس می‌کردم قلبم از عشق لبریز می‌شود. و عشق، همان‌طور که امروز سعی کردم بگویم، جایی است که در دسرهایمان شروع می‌شود.

چون حالا، با عشق ورزیدن به بخشی خاص و حیاتی از طبیعت به جای این‌که فقط کلیتش را دوست داشته باشم، باید ناگزیر دوباره نگران محیط زیست می‌شدم. خبرهای آن جبهه بهتر از زمانی نبود که تصمیم گرفته بودم بی‌خیالش شوم. در واقع، به شکل کاملاً قابل ملاحظه‌ای بدتر از قبل شده بود. ولی حالا آن جنگل‌ها و تالاب‌ها و اقیانوس‌های در معرض تهدید فقط منظره‌هایی زیبا برای لذت بردن من نبودند. آن‌ها آشیانه‌ی حیواناتی بودند که عاشق‌شان بودم و این‌جا بود که تناقضی جالب سر برآورد. عصبانیت و درد و درماندگی من در ارتباط با کره‌ی زمین با نگرانی من نسبت به سرنوشت پرندگان حیات وحش فقط بیشتر و بیشتر می‌شد، و با این حال، وقتی آستین‌ها را بالا زدم و درگیر برنامه‌های محافظت از پرندگان شدم و درباره‌ی تهدیدات فراوان پیش روی پرندگان بیشتر یاد گرفتم، به شکل غریبی، راحت‌تر از پیش، و نه مشکل‌تر، توانستم با عصبانیت و درماندگی و دردم کنار بیایم.

چطور چنین تغییری رخ می‌دهد؟ فکر می‌کنم، یک دلیلش این بود که عشق من به پرنده‌ها دریچه‌ای شد برای بروز بخشی مهم از خویشتن من که کمتر معطوف به خودم بود و قبل از آن اصلاً از وجودش خبر هم نداشتم. به جای این‌که به عنوان شهروندی جهانی زندگی‌ام را بی‌هدف و یلخی پیش ببرم، دوست داشته باشم و دوست نداشته باشم و تعهدم را به زمانی در آینده موکول کنم، مجبور شدم با خویشتنی رودررو شوم

که یا باید بی‌کم‌وکاست می‌پذیرفتمش یا بدون حرف و حدیثی ردش می‌کردم. و این همان کاری است که عشق با آدم می‌کند. چون واقعیت بنیادی درباره‌ی همه‌ی ما این است که ما مدتی زندگی می‌کنیم ولی طولی نمی‌کشد که می‌میریم. این حقیقت ریشه‌ی واقعی عصبانیت و درد و درماندگی ماست. و شما می‌توانید از این واقعیت فرار کنید یا، از طریق عشق، بپذیریدش.

همان‌طور که گفتم، این ماجرای پرنده‌ها کاملاً غیرمنتظره بود. در طول زندگی‌ام خیلی به حیوانات فکر نکرده بودم و شاید از اقبال بدم بود که نسبتاً دیر با دنیای پرنده‌ها آشنا شدم، شاید هم از خوش‌اقبالی‌ام بود که بالاخره راهم به این جا ختم شد ولی وقتی چنین عشقی بر سرتان می‌آید، مهم نیست چقدر دیر یا زود، رابطه‌تان با دنیا تغییر می‌کند. به عنوان مثال، خود من روزنامه‌نگاری را بعد از چند تجربه‌ی اولیه کنار گذاشته بودم، چون دنیای واقعیت‌ها به اندازه‌ی دنیای داستان مرا به وجد نمی‌آورد ولی پس از این‌که تجربه‌ی تغییر کیش هوایی‌ام به من آموخت که به جای گریختن از درد و عصبانیت و درماندگی به استقبال‌شان بروم، کم‌کم نوع جدیدی از سفارش‌های روزنامه‌نگاری را قبول کردم. چیزی که زمانی بیش از همه ناخوش داشتم، شد همان چیزی که می‌خواستم درباره‌اش بنویسم. تابستان ۲۰۰۳ برای تهیه‌ی گزارشی رفتم واشنگتن، همان زمانی که دولت بوش کارهایی با کشورمان می‌کرد که مرا به خشم می‌آورد. چند سال بعدش رفتم چین، چون از عصبانیت بلایی که چینی‌ها بر سر محیط‌زیست می‌آوردند شب‌ها خواب نمی‌برد. رفتم منطقه‌ی مدیترانه تا با شکارچیان و صیادان غیرقانونی مصاحبه کنم که پرنده‌های آوازخوان مهاجر را سلاخی می‌کردند. در تمام موارد، موقع ملاقات با دشمن، با آدم‌هایی آشنا شدم که واقعاً دوست‌شان داشتم؛ در برخی موارد درجا عاشق‌شان شدم.



کارمندهای جمهوری خواه هم جنس خواه خوش مشرب، بخشنده و باهوش. جوانان چینی پر دل و جرئت و خارق العاده‌ی عاشق طبیعت. قانون‌گذار ایتالیایی دیوانه‌ی اسلحه‌ای که چشم‌های خیلی غمخواری داشت و از فعال حقوق حیوانات پیتر سینگر برایم نقل قول می‌آورد. در تمام موارد، آن حس بیزاری که همه را با یک چوب می‌راند و همیشه خیلی راحت سراغم می‌آمد، دیگر چندان راحت سراغم نمی‌آمد.

وقتی توی اتاق‌تان می‌مانید و حرص می‌خورید یا پوزخند می‌زنید یا شانه بالا می‌اندازید، همان کاری که من سال‌ها می‌کردم، دنیا و مشکلاتش بی‌نهایت مخوف و سهمگین می‌شوند ولی وقتی بیرون می‌زنید و خودتان را در رابطه‌ای واقعی با آدم‌های واقعی، یا حتی حیواناتی واقعی، قرار می‌دهید، خطر بسیار جدی‌ی پیش روی‌تان این است که کارتان به عشق و عاشقی بکشد. و کسی چه می‌داند بعدش چه اتفاقی ممکن است برایتان بیفتد؟

متشکرم ﴿